

روز پرستار

من سرما خورده‌ام. گلویم درد می‌کند و سرفه می‌کنم.
سرِ کوچه‌مان یک درمانگاه است.
من و بی‌بی، یواش یواش به درمانگاه می‌رویم.
خانم دکتر مرا معاینه می‌کند و می‌گوید: «اگر بخواهی
خوب خوب بشوی، باید آمپول بزنی.»
گریه‌ام می‌گیرد. به بی‌بی، نگاه می‌کنم و می‌گویم:
«بی‌بی من آمپول نمی‌زنم!»
خانم پرستار جلو می‌آید و با مهربانی می‌گوید:
«قول می‌دهم آمپولت را جوری بزنی که دردت نیاید.»

ناصر نادری
تصویرگر: نیلوفر برومند

خانم پرستار، آمپول مرا می‌زند. زیاد دردم نمی‌آید.
بعد هم یک جعبه شیرینی جلوی من و بی‌بی می‌گیرد
و می‌گوید: «بفرمایید! امروز **روز تولد حضرت زینب (س)**
است. روز پرستار هم هست.»
من و بی‌بی شیرینی برمی‌داریم.
بعد بی‌بی، به خانم پرستار می‌گوید:
«دخترم، تبریک می‌گویم.»

